

توبه‌ی تاکتیکی (زندان زنان) *

م. کزازی

اولین نمونه های تواب شدن

در تاریخ ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دستگیر شدم. مجبور بودیم که هفته اول را به همراه دیگر دستگیر شدگان، در راهروهای شعبه مرکزی بگذرانیم و همان جا نیز بخواهیم. مسئولین زندان ادعا می کردند که چشم به راه این همه زندانی نبودند. راهروها ظرفیت زیادی نداشتند و برای آن تعداد زیاد دستگیر شدگان به اندازه کافی جا نبود. اما مأمورین نمی خواستند که تازه واردین را به درون بند زندانی های قدیمی بفرستند؛ از آن می ترسیدند که اطلاعات زیادی بین این دو دسته ردوبدل گردد.

پس از یکماه زندگی توی راهروهای اتاق های بازجویی، ما را به آپارتمانی منتقل کردند که قبلاً محل زندگی سربازهای وظیفه سپاه پاسداران بود. برای ۳ ماه اول نه از بازجویی خبری بود و نه از تواب شدن. در مجموع خوشحال بودیم؛ چرا که هیچ کدام از ما گمان هم نمی برد که برای مدت زیادی در زندان ماندگار شود. اما در واقع پاسداران به شدت درگیر دستگیری مخالفین بودند. اوج بازجوئی و شکنجه ی کسانی بود که در تظاهرات موضعی شهر یورماه آن سال خونین دستگیر می شدند.

* آنچه که در اینجا آمده است، مربوط می شود به تجربه من در دوران ۴ سالی که در زندان بودم؛ یعنی سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۴.

دیری نپایید که تازه‌واردی را به بند ما آوردند. این واقعه برایمان غیرمنتظره بود. چرا که مدت‌ها بود تازه‌واردی ندیده بودیم و از دنیای بیرون بی‌خبر بودیم. در بین صد نفری که با هم زندگی می‌کردیم، کسی این فرد را نمی‌شناخت. رفتار او هم رفتاری عادی نبود؛ هر روز عصر در گوشه‌ای می‌نشست و روی کاغذ چیزهائی می‌نوشت. بعد پاسدارِ مسئول بند را صدا می‌کرد و نوشته‌اش را به او می‌داد. با کسی حرف نمی‌زد؛ تنها به رفتار و کارهای ما نگاه می‌کرد. گوئی زندانی عادی را برای نظارت کردن و گزارش دادن فعل و انفعالات بند، استخدام کرده باشند. این پدیده ما را هشیار کرد که چنین گزارشگرانی هم در زندان وجود دارند. دو هفته بعد، او را از بند ما بردند. شاید به این خاطر که در کارش خیلی ناشی بود و همه متوجه خبرچینی‌های او شده بودند.

روزی از روزهای آذر ماه سال ۶۰، همه ما را در اتاق بزرگی جمع کردند. به ما گفتند که دایره وار بنشینیم و صورتمان را که معمولاً زیر چادر می‌پوشانیم، کاملاً باز بگذاریم. کمی بعد زن چادری را به بند آوردند که روبندی بر چهره داشت. او در وسط اتاق ایستاد و با دقت یک یک ما را برانداز کرد. گاهی روی چهره‌ای خیره می‌ماند و بعد چیزی در گوش پاسدار نگهبان می‌گفت. این مراسم برای مدت یک ماه، هر سه یا چهار روز یک بار تکرار می‌شد. روزی یکی از بچه‌ها پوشیه‌ی خانم بازدیدکننده را کشید. در جا معلوم شد که بیش از ده نفر از ما او را می‌شناسند. او یکی از هواداران مجاهدین بود که حالا برای شناسایی افراد به خدمت مسئولین زندان درآمده بود.

سرانجام بازجوئی‌ها شروع شد. از بچه‌هائی که به بازجوئی می‌رفتند، گاهی رفتارهای غیرصمیمانه و مشکوک بروز می‌کرد. به تعداد کسانی که دیگر مستقیماً از جمهوری اسلامی بد نمی‌گفتند و اعتراض نمی‌کردند، اضافه شد. در این زمان بود که ما را از آپارتمان‌ها به بند زندان منتقل کردند. به یاد می‌آورم که روزی از دوستی پرسیدم: چرا رفتارت عوض شده، چرا دیگر شوق نداری و سرحال نیستی، چرا دیگر صحبتی راجع به مسائل سیاسی نمی‌کنی؟ و او در جوابم گفت: برای اینکه باید مواظب حرف زدنمان باشیم.

توی شعبه (اتاق بازجوئی) بچه‌ها را خیلی می‌زدند. طاقت آوردن این شکنجه‌ها سخت بود. دیگر به سختی می‌شد به کسی اعتماد کرد. بچه‌ها از همدیگر می‌ترسیدند. جمع ما دیگر یک دست نبود؛ برخی سعی می‌کردند تنها باشند و برخی دیگر در جمع‌های کوچک‌تری حرف‌هایشان را به نجوا می‌گفتند.

گمان می‌کنم که حدود بهمن ماه سال ۶۰ بود که لاجوردی شماری از بچه‌هایی را که در ترورهای خیابانی دستگیر شده بودند، به حسینه آورد تا آنها در برابر دیگر زندانیان اعلام کنند از کاری که کرده‌اند پشیمان هستند و از "گروهک" خود بیزارند. آن زمان بچه‌هایی که حکم کمی داشتند باید برای آزاد شدن، مصاحبه تلویزیونی (مدار بسته) می‌کردند. همه از خط‌مشی خاصی پیروی نمی‌کردند، برخی مصاحبه کردند و بسیاری هم نکردند. جو مسلط بند ما را، بیشتر هواداران مجاهدین شکل می‌دادند. بچه‌های چپ، همگی در یک اتاق نگهداری می‌شدند، اتاق شماره ۶.

در ابتدا، مصاحبه کردن دلبخواه بود. به نظر می‌رسید که روال هواداران مجاهدین این بود که مصاحبه نکنند. اما طولی نکشید که تقریباً همه طرفداران سازمان مجاهدین پذیرفتند که مصاحبه تلویزیونی بکنند، انزجار نامه امضاء کنند، و حتا توی حسینه اوین بیزاری خود را از "گروهک" خود اعلام کنند و تأکید کنند که دیگر "فعالیت ضدانقلابی" نخواهند کرد. و این اواخر سال ۱۳۶۰ بود. در این میان تعدادی از بچه‌های چپ هم حاضر شدند که مصاحبه کنند؛ اما اکثر آنها نه نماز می‌خواندند و نه تن به مصاحبه دادند. به مرور زمان، اما بسیاری از این افراد نماز خوان شدند؛ ولی هنوز حاضر به مصاحبه تلویزیونی برای آزادی نبودند. رفته رفته و به طور خودانگیخته‌ای نقش بازی کردن و "تاکتیک زدن" توی بند غالب شد. دیگر کمتر کسی می‌توانست به کس دیگری اعتماد کند. البته دوستی‌های صمیمانه‌ای هم به وجود می‌آمد؛ اما تعداد آنها زیاد نبود.

"توابع تاکتیکی"های اولیه چه کسانی بودند؟

اواخر سال ۶۰ جو زندان طوری شد که خیل وسیعی از زندانی‌ها در موقع بازجویی توابع می‌شدند. چون کمتر کسی جرأت داشت که به عنوان مثال، اعلام کند که هنوز هوادار مجاهدین است. کلمه‌ی "مجاهد" چه توی بند و چه توی شعبه دیگر به گوش نمی‌رسید. این کلمه به "منافق" تبدیل شده بود.

"توابع تاکتیکی"ها، باید جلوی تلویزیون آموزشی درون بند می‌نشستند و به آموزش دینی‌ی تلویزیون، "درس‌های ایدئولوژیک" و مصاحبه با دیگر زندانیان گوش کنند. توابع واقعی هم کارش این بود که اگر کسی نماز نخواند، یا حرفی علیه جمهوری اسلامی زند، و یا در وقت پخش درس‌های اسلامی جلو تلویزیون خوابش ببرد، گزارش او را رد کند. البته

بسیاری از این افراد به نظر من تواب واقعی بودند؛ چرا که تعداد زیادی از بچه‌ها را زیر شکنجه می‌فرستادند، آنها را اذیت می‌کردند و در مجموع فضای بند را برای همه تنگ کرده بودند. این‌ها بعدها گفتند که تاکتیک می‌زده‌اند!

انواع "تواب تاکتیکی"

یک دسته کسانی بودند که قبول می‌کردند برای آزادی مصاحبه کنند و انزجار نامه بنویسند.

دسته دوم، کسانی بودند که توی شعبه (یا همان محل بازجوئی) کار می‌کردند و هر روز برای بازجوئی دیگر زندانیان به آنجا می‌رفتند. گفته می‌شد که کار برخی از این گونه تواب‌ها این است که متن بازجوئی دیگران را بخوانند و میزان درستی پاسخ‌ها را تعیین کنند. برخی از این گونه توابها، در درون بند به کار کسی کاری نداشتند. تماس و رابطه‌ای هم با تواب‌های دیگر نداشتند؛ فقط خبر داشتیم که توی شعبه کار می‌کنند. کار کردن در شعبه هم انواع مختلف داشت: بعضی‌ها بازجوئی می‌کردند، بعضی‌ها زندانی‌ها را پند و اندرز می‌دادند. من از این دسته هم به عنوان "تواب تاکتیکی" یاد می‌کنم؛ چرا که ماجرای "تاکتیک زندانشان" رو شد و کل افرادی که در این رابطه لو رفتند، بعدها اعدام شدند.

در آن زمان شمار شایان توجهی از زندانیان سیاسی، چندان هم درگیر مسائل سیاسی نبودند؛ اما توسط دیگران لو رفته بودند. کسانی هم بودند که رده بالایی در تشکیلات سیاسی شان نداشتند و در نتیجه بسیاری از فعالین سازمانی را نمی‌شناختند. اما همین‌ها زیر شکنجه (و بخصوص شلاق) اطلاعات و آشنایانشان را لو می‌دادند. رژیم هم بلافاصله آنها را دستگیر می‌کرد و تازه دستگیرشدگان هم افراد دیگری را لو می‌دادند و در نتیجه بسیاری به این صورت زنجیره‌ای وارد زندان می‌شدند. و دردناک این که اکثر اینها بچه‌های ۱۳ تا ۱۵ ساله‌ای بودند که تا به بند می‌رسیدند، به خیل توابعین واقعی می‌پیوستند.

لو رفتن "توبه‌ی تاکتیکی"

اواسط سال ۶۳ بود که روزی اسم تمام مسئولین بند و تواب‌های واقعی که به عنوان خبرچین شناخته شده بودند، از بلندگو اعلام شد. این واقعه مایه تعجب همگی ما شد. بعدها متوجه شدیم که همه آنها را از مسئولیت‌هائی که داشتند کنار گذاشته بودند. برای مدتی، دیگر مسئول بند نداشتیم و تواب‌های واقعی هم گوشه گیر شده بودند. آنها را نیز رفته رفته

و دوباره به بازجوئی فرا خواندند. ماجرا از این قرار بود که شگرد "تواب تاکتیکی" برای جمهوری اسلامی لو رفته بود. یکی از این تواب‌های واقعی می‌گفت که: داریم به آتش توبه تاکتیکی‌ها می‌سوزیم.

دوستی داشتم که پسر چهار، پنج ساله داشت و از زندان مشهد به اوین منتقل شده بود. او می‌گفت که وضعیتش زیاد خوب نیست و قرار است که دوباره به مشهد منتقل شود. می‌گفت که برادرش یکی از سردسته‌های تواب تاکتیکی‌های (مجاهدین) بوده است و به احتمال زیاد اعدام می‌شود. می‌گفت که او را هم تحت فشار قرار داده‌اند؛ با این که خودش نه "تواب تاکتیکی" بود و نه تواب واقعی.

دختری به نام فریبا عمومی در بندمان بود که مهربان و متین بود. گمان می‌کنم که دانشجوی رشته داروسازی یا پزشکی بود. یک هفته قبل از اینکه اسم توابها را از بلندگو اعلام کنند، او را به بازجوئی بردند و دیگر تا ۶ ماه بعد از او خبری نبود. کم کم توی بند پیچید که توابهای تاکتیکی لو رفته‌اند و فریبا عمومی هم که گویا سردسته آنها توی بند ما بود، دستش رو شده است. او هم از کسانی بود که بیشتر اوقات به شعبه بازجوئی می‌رفت و اگر کاری می‌کرد، در آنجا می‌کرد؛ چرا که توی بند دختری متین و ساکت بود و با کسی کاری نداشت و چهره منفوری از خود به جا نگذاشته بود. او و تمام گروهش از هواداران مجاهدین بودند که در همه کار دست داشتند: از همکاری در بازجوئی‌ها گرفته تا دخالت کردن در مراسم اعدام‌ها. تعدادی از افراد این گروه، درست مثل خود بازجوها از دیگران بازجوئی می‌کردند و مثل پاسدارها با سایرین رفتار می‌کردند. با این همه اعتقاد داشتند که درون سیستم زندان نفوذ کرده‌اند تا اعدام‌ها را کاهش دهند. می‌گفتند سعی شان بر این بوده که کسانی را که حکم اعدام گرفته‌اند را طوری بازجوئی کنند که بعداً توسط دادگاه حکم‌های ۱۵ یا ۲۰ ساله بگیرند و ...

جریان "تواب تاکتیکی" حرکت گسترده‌ای بود. آنها معتقد بودند که حتا اگر چند نفر از کسانی را که زیاد هم سیاسی نبوده‌اند یا جزء کادر بالای سازمان به حساب نمی‌آمدند، به زیر شلاق بفرستند و برای جلب اعتماد بازجوها چند گزارش منفی راجع به آنها رد کنند، می‌توانند کارهای مهمتری انجام دهند؛ از قبیل حفظ جان کادرهای بالا. به همین دلیل بود که برای مدتی زندان و بازجوئی‌ها توسط هواداران مجاهدین اداره می‌شد.

فریبا بعد از سه ماه زندان انفرادی به بند ما باز گردانده شد. صبح‌ها جلوی تلویزیون

آموزشی می نشست و بعد از ظهرها به کلاس قرآن می رفت. بچه‌ها زیر زیرکی می خندیدند و می گفتند که فریبا از رو نرفته و دوباره تاکتیک را شروع کرده، اما کسی دیگر با او حرف نمی زد. تواب‌ها، چه تاکتیکی و چه واقعی، دیگر اعتباری نداشتند. بعدها شنیدم که فریبا را هم اعدام کردند. او ۲۰ سال حکم داشت؛ ولی به خاطر اینکه عنصر نفوذی‌ی مجاهدین در سازمان زندان شناخته شد، اعدام شد. ■